

نمایشنامه «ام المصائب»

نوشته: پژمان شاهوردی

مصائبی که بر بانوی کربلا گذشته است در هیچ نوشته و نگارشی تبلور نخواهد یافت. این نمایشنامه حاصل مطالعات حقیر در سیر زندگی ایشان بوده و تلفیقی است با زندگی کسانی که رهرو راه و سیره ی این حضرت هستند و خواهند بود

مصائبی که بر بانوی کربلا گذشته است در هیچ نوشته و نگارشی تبلور نخواهد یافت. این نمایشنامه حاصل مطالعات حقیر در سیر زندگی ایشان بوده و تلفیقی است با زندگی کسانی که رهرو راه و سیره ی این حضرت هستند و خواهند بود

۱

دادگاهی در یکی از ایالات مرکزی آمریکا. هر آنچه که لازمه یک دادگاه می باشد به چشم میخورد. زینب دختری جوان با موهای سفید روبروی قاضی ایستاده و به او خیره شده است

قاضی: یعنی شما اونو تحریک نکردیت که بره و ضرب و شتم راه بندازه؟

زینب: تحریک؟؟ شوخی می کنید؟

قاضی: من با شما شوخی ندارم خانم.

زینب: پس لطفا سوالاتتون رو دو بار نپرسید.

قاضی: هیچ می دونی که اگه پروندتون اجرایی بشه حکمتون چیه؟

زینب: من برای چیز دیگه ایی اینجام.

قاضی: این لج بازی شما، کار دستتون می ده. اگه راضی به اجرای قانون بشید از جرم دوم تون هم صرف نظر میکنیم. / با عصبانیت / چرا راضی نمیشید؟

زینب: به همون دلیلی که شما راضی نمیشید با عقاید من کنار بیایت.

قاضی: اما اینجا همه مثل هم هستند. ما قانون خاص خودمون رو داریم. شما تبعه مایید و این شما یید که بین همه به چشم میاییت.

زینب: بعضی وقتها به چشم او مدن خوبه.

قاضی: لازمه یک بار دیگه بهت بگم که اگه خودتون به میل خودتون، راضی به این کار نشیت، تنها گزینه ما، اجباره.

زینب: نه اونها، نه شما و نه هیچ کس دیگه ایی نمی تونه من رو مجبور کنه.

قاضی: حتما می دونید که ما راه های دیگه ایی برای به زانو در آوردن شما داریم

زینب: همه راه های شما به همین جواب من ختم میشه.

قاضی: حالا که با سازش به جایی نمی رسیم، از راه قانون جلو میریم/ به پلیسی که در کنار در ایستاده اشاره می کند/ بگید بیارنش.

۲

حرم حضرت زینب: زنی با چادری سیاه به ضریح حضرت چسبیده آنطور که ما پشت سر او را میبینیم و تنها صدایش را می شنویم./ در ادامه این زن را به هویت مادر می شناسیم/

زن: به قربونت برم خانم. این همه راه رو او مدم پابوست که دست پُر برگردم. خیلی ها بهم گفتن که بی فایده است. اما مطمئنم که تو حاجتم رو می دی. یک عمر کنیزی خودت و خانوادت رو می کنم. منو دست خالی برنگردون. تو رو به جان بزرگی برادرت، چراغ کور خونه من و امیر رو سویی بده تا امیر حسرت به دل یه دختر نمرده. تو که می دونی چقدر دختر دوست داره. کسی که تو رو داره حرف دکترها براش اهمیتی نداره. اصلا می دونی چیه؟ اگه بهمون دختر بدی، اسمش رو میزارم زینب تا مثل خودت خانم بشه. هی توی خونه راه بره و امیر بهش بگه زینبم، بابا به قربونت بشه. اصلا توی همین حرمت نذر میکنم اگه زینب به دنیا او مد خودش رو میفرستم به پابوست تا رنگ خودت رو بگیره و مثل خودت بشه. /گریه می کند/ راستی بهت نگفتم؟ عصمت خانم می گه که هر کس که اسمش زینبه تا آخر عمرش زجر می کشه و مظلوم می شه. راست می گه؟ بزار بگه. از این حرفها زیاده. عیب نداره. /به خود می آید/ اصلا این حرفا چیه که من میزنم. من که می دونم تو منو دست خالی بر نمی گردونی./ اشک هایش را با گوشه ی چادرش پاک می کند/ اما راستش رو بخوای ته دلم داره می لرزه. نمی دونم چرا؟ نکنه رو در وایسم بیفتی. نکنه بگی توی

کار خدا دخالت نکن. نمی دونم. فقط می دونم لرزش این دل تازگی داره و قرارم رو کور کرده. به دادم برس
خانم به دادم برس

۳

سالن آمفی تئاتری در دانشگاهی در یکی از ایالات آمریکا. جشنی است که برای فارغ التحصیلان دانشگاه
گرفته شده است. رییس دانشگاه به پشت تریبون می آید / خطاب به تماشاچیان /

رئیس دانشگاه: خانمها و آقایان، مدثوین محترم و همچنین دانشجویان عزیز، به جشن فارغ التحصیلی
خودتون خوش اومدیت. من از طرف رئیس کل داشگاه های ایالات متحده آمریکا وظیفه دارم که این روز
رو به شما تبریک بگم. همونطور که می دونید برای اینکه یه دانشجو به موقعیت الان شما دست پیدا کنه
باید خیلی مرارت ها رو پشت سر بزاره. و ما خوش حالیم که حالا و توی این گوشه دنیا جشن فارغ
التحصیلیتون رو بهتون تبریک میگیرم. آینده روبروی شما یک آینده روشنه و هر کدام از شما برای این ایالت
و همچنین ایالات دیگر به عنوان یک پزشک موفق زبانزد خواهید بود. اما من برای یه موضوع خاص پشت
این تریبون اومدم اونم اینه که به اطلاع شما برسونم که خوشبختانه، از بین شما عزیزان که در دانشگاه ما
فارغ التحصیل شدیت، یک دانشجوی ایرانی الاصل به عنوان دانشجوی برتر انتخاب و برای گرفتن تخصص
به دانشگاه مرکزی آمریکا معرفی شده. پایان نامه این دانشجو و همچنین تحقیقاتشون مسبب این اتفاق بزرگ
و همچنین باعث ارتقای دانشگاه های ما در بین دانشگاه های اطراف شده. خواهش میکنم که برای سرکار
خانم زینب حسینی افتخار دانشگاه ما دست بزیید تا بیان بروی صحنه و دانشنامه خود رو دریافت کنند

/زینب از بین تما شاچیان بلند می شود و به روی صحنه می رود و دانشنامه خود را دریافت می کند/

۴

خانه ای قدیمی فاطمه /مادر زینب/ و امیر /پدرش/ کنار گهواره ایی نشسته اند و به زینب که در گهواره
خوابیده است خیره مانده اند.

فاطمه: تا کی می خوای زل بزنی به این بچه؟

امیر: هیس. ساکت بیدار میشه.

فاطمه: از دیدنش سیر نمیشی؟

امیر: نه که نمی شم. یعنی می رسه یه روزی که ببینم زینب داره توی این خونه راه می ره و به من می گه بابا. کی باورش می شد من و تو بعد از به دنیا آوردن عبدالله توی این سن صاحب یه دختر بشیم؟

فاطمه: /برای او چای میریزد/همش کار خودش.

امیر: دیدی بالاخره خود خانم دستت رو گرفت؟

فاطمه: می گم امیر آقا، آآآ به نظرت عصمت خانم راست می گه؟

امیر: دوباره شروع نکن زن. همش خرافاته.

فاطمه: اما ته دل من داره می لرزه. از وقتی که زینب به دنیا اومده به جای اینکه آروم بشم، همش کابوس می بینم.

امیر: کابوس؟ زن، چند هزار بار بهت بگم، کم فکر و خیال کن. اگه سینه هات خشک بشه این بچه نا قص می شه ها.

فاطمه: زبونت رو گاز بگیر. به جای این حرفها بلند شو برو پیش غلام ببینم تونست کاری برات بکنه؟

امیر: همین سر ظهری پیشش بودم. اونم مثل بقیه سرش رو انداخت پایین و گفت شرمندتم.

فاطمه: اما من نذر کردم. از حالا باید به فکرش باشی. هیچ می دونی اگه اداس نکنیم چی میشه؟ باید حتما زینب رو بفرستیم پابوس خانم

امیر: تو که خودت می دونی من با این قلب ناراحتم نمی تونم کار کنم. با خودم گفتم به این و اون رو بنذازم شاید یه پولی گیرمون اومد تا زینب رو بفرستیم پابوس خانمی که هم اسمشه و حاجتمون رو داد. اما انگار نمیشه که نمیشه.

/عبدالله با نایلونی پراز میوه وارد میشود/

عبدالله: من نمیزارم شما شرمنده بشید. هر طور که شده این پول رو جور میکنم که زینب بره پابوس خانوم. سلام

امیر: سلام به روی ماهت. اما پسر من از کجا؟ تو همین که از صبح تا شب زحمت می کشی که دستمون رو جلوی مردم دراز نکنیم، کافیه.

فاطمه: آره عبدالله جان. من و بابات بلاخره یه کاریش می کنیم. بده به من اون میوه ها رو

عبدالله: /میوه ها را به مادر می دهد و کنار او می نشیند/ تا زینب بخواد قد بکشه و خودش بتونه بره پابوس من این پول رو آماده میکنم. شما بسپاریدش به من و کاری نداشته باشید فقط نميخام زینب از این موضوع بویی ببره.

فاطمه: همش به خودم میگم اگه من و بابات تو رو نداشتیم باید چه کار می کردیم. خیالم رو راحت کردی پسرم. تا تو دست و صورتت رو میشوری من برم برات شامت رو گرم کنم. /بلند می شود و از اتاق بیرون می رود/

۵

صحرای کربلا. بیابانی لم یزرع. زینب و ام کلثوم را می بینیم که به زنجیرهایی بسته شده اند و کسی از کفار آنها را شلاغ می زند. ما آنها را در حین شیون و زاری می بینیم /دیالوگ های زیر به صورت نریشن به گوش می رسد/

زینب: مسلمانان حسین یاور ندارد شه بی خانمان لشکر ندارد

صبا گرتو نجف رفتی به بابش بگو دیگر حسین یاور ندارد

کلثوم: مسلمانان حسین بی یار مانده میان لشکر کفار مانده

نه یاور دارد و نه غمگساری چه بلبل خوار از گلزار مانده

زینب: الهی خواهران او بمیرد که او را هم چه بی یاور ببینند

نبیند خواهری در دست دشمن برادر را چنین کج کرده گردن

کلثوم: بیا زینب بکن فکر برادر ستاده گردن کج دیده تر

شده از بی کسی سر در گریبان ندارد یآوری در این بیابان

زینب: چه سازم ای ضیاع دیده تر مرا باشد دو طفل ناز پرور

به سن هفت سال و هشت ساله دو قربانی که چون ماه منور

فرستم هر دو را من سوی میدان در این ساعت به امداد برادر

کَلْتُوم: خوشا حالت که داری بهر قربان دو طفل نازنین در این بیابان

من بی کس که قربانی ندارم کنون پیش برادر شرمسارم

مسلمانان حسین بی یار مانده میان لشکر کفار مانده

ع

اتاق دانشجویی دوست زینب در آمریکا. زینب روبروی آینه با حجاب کامل مشغول گره دادن کِشِ چادرش است. میترا که در حال درس خواندن روی تخت است، به او خیره شده است.

میترا: تو که بازم داری کارِ خودت رو می کنی.

زینب: هیچ معلوم هست چی داری می گی میترا؟ اونها نمی تونند ما رو مجبور کنند

میترا: اما ما خودمون مجبوریم که به خواسته های اونها تن بدیم

زینب: تو رو نمی دونم ولی من زیر بار حرف زور نمی رم.

میترا: امروز یکی از بچه ها می گفت خوابهای بدی برات دیدن.

زینب: خواب؟ انشالله که خیره/می خندد و راهی بیرون رفتن می شود/

میترا: شب می موندی.

زینب: نه باید برم. قراره عبدالله و مامانم بیان بهم سر بزنند.

میترا: توی این موقعیت؟

زینب: نمیشد که بهشون بگم نیایت؟ وضع بدتر می شد.

میترا: خوب حداقل بهشون میگفتی بزارن آبها از آسیاب بیفته بعد بیان.

زینب: خودمم موندم. بعد از این همه سال، یه دفه درست همون وقتی باید بیان که نباید.

میترا: می خوای بفروستی خون من؟

زینب: تو هنوز عبدالله رو نشناختی.

میترا: آگه کاری از دست من برمی او مد حتما خبرم کن

زینب: حتما. مواظب خودت باش. خداافظ

۷

تاریکی. هر صدایی که تداعی کننده فرودگاه مسافربری هواپیما، باشد به گوش می رسد.

صدا در تاریکی: مسافری مقصد آمریکا هر چه سریعتر برای سوار شدن به هواپیما اقدام کنند. هواپیما تا چند دقیقه دیگر ایران را به مقصد آمریکا ترک می کند....

صدای اوج گرفتن هواپیما به گوش میرسد

۸مطب دکتر. فاطمه و زینب که حالا دیگر بزرگ شده است، رو بروی دکتر نشسته اند

دکتر: این آزمایش ها نشون می ده که -

فاطمه: که چی آقای دکتر؟

دکتر: که آقا عبدالله شما دچار یه عارضه ی خطرناک شده.

زینب: تور و خدا رو راست باشید آقای دکتر. حقیقت رو بگید

فاطمه: آقای دکتر دستم به دامن بگو چه بلایی سر پسر اومده

دکتر: این عارضه توی کشور ما خیلی نادره و علتش هم، خود آقا عبدالله است. من خیلی بهش گفتم این کار رو نکن اما قبول نکرد. حالا هم متأسفانه بدنش ضعیف شده و کم آورده.

فاطمه: چه کاری؟ یعنی چی؟

دکتر: یعنی اینکه بدن پسر شما دیگه بیشتر از این نمیتونه که با یک کلیه به کار خودش ادامه بده. عفونت داره سیستم بدنش رو از کار می ندازه

فاطمه: با یک کلیه؟؟؟؟

زینب: با یک کلیه؟

فاطمه: اما عبدالله دو تا کلیه اش سالمه

زینب: آره آقای دکتر شاید اشتباه می کنید.

دکتر: آقا عبدالله شما، در حال حاضر فقط یه کلیه داره. یعنی اینو به شما نگفته؟

زینب: نه. مامان، یعنی عبدالله، کی و کجا کلیه اش رو از دست داده؟

فاطمه: من چه می دونم/ به دکتر/ حالا ما باید چه کار کنیم؟

دکتر: شما برای مداوای ایشون فقط یک راه دارید. اونم بردنش به یکی از بیمارستانهای آمریکاست. فقط آمریکایی ها به این دانش دست پیدا کردن و تمام تجهیزات پزشکیون کامله و می توند بستریش کنند. البته اینم بگم که این بیماری کم کم و به مرور زمان خودش رو نشون میده

فاطمه: هیچ راه دیگه ایی نداره؟

دکتر: متأسفانه خیر.

زینب: مامان، چرا عبدالله هیچ وقت این قضیه رو به ما نگفته بود؟؟؟؟؟ چرا کلیه اش رو از دست داده؟

۹ دادگاه. ما رییس دادگاه را می بینیم وزینبی که رو به رییس و پشت به ما ایستاده

رئیس دادگاه: تا حالا کسی رو به سرسختی شما ندیدم. تا هنوز نیوردنش میتونی تصمیمت رو بگیری

زینب: روزی رو می بینم که شما به جای من نشستید و حکم سخت تر از اون چیزی که شما برای من می برید برای شما بریده می شه

رئیس دادگاه: پس مشتاقی که بدونی چه عقوبتی در انتظارته؟

زینب: عاقبت من به دست امثال شما رقم نمی خوره.

رئیس دادگاه: می دونی تحمل یه ضربه شلاق چقدر سخته؟

زینب: سخت تر از اون برای من، خواسته ی شما ست، که بهش تن در نمی دم. پس آماده ام برای چشیدن ضربه های اون شلاق هاتون

رئیس دادگاه: برای جرم دوم چی؟ می دونی حکمش چیه؟

زینب: هر چی باشه من رو راضی نمی کنه اون جوری باشم که نباید.

رئیس دادگاه: /به پلیس/ پس چی شد؟ مگه نگفتم بیاریتش.

زینب: هر کاری از دستتون بر میاد انجام بدیت. من سر همون حرفم هستم

۱۰ حرم حضرت زینب. زینب را می بینیم که خود را به ضریح چسبانده است و اشک میریزد

زینب: می گن اگه شما نبودى منم الان توى دنیا نبودم. می گن هر کی پابوست او مده دست خالی برنگشته. می گن هر کی که هم اسم شماست مظلوم میشه صبور میشه ورنج میکشه. راستش فکرشم نمیکردم که برسم به پابوست. / محکم ضریح را می گیرد / مثل تو بودن خیلی سخته. صبور بودن کار هر کسی نیست. نمی دونم میتونم یا نه اما این همه راه رو او مدم که ازت خواهش منم که توانش رو بهم بدی. الان که اینجام میخام بهت قول بدم که تا جون توی بدن دارم سعی میکنم مثل خودت زندگی کنم. خودت کمک کن.

۱۱

خانه ایی قدیمی. زینب مشغول گذاشتن وسایلیش در چمدانی بزرگ است. پدرش مشغول قدم زدن در اتاق است و زیر لب غرغر می کند. مادر باسینی چای وارد می شود

مادر: تصمیمت رو گرفتی؟

زینب: می دونم ناراحت می شیت ولی باید بگم: آره تصمیم رو گرفتم.

پدر: یعنی این مملکت به این بزرگی جایی رو نداره که توش درس بخونی.

مادر: / چای را جلوی پدر می گذارد / بخور

پدر: نمی خورم

زینب: / به پدر / داره ، اما من بورس شدم.

مادر: خوب مادر اینجا بورس می شدی.

زینب: مادر من ، ایه همه روز و شب درس خوندم که به اینجا برسم. رشته ایی که من میخام بخونم فقط

تخصصش توی اونجاست. در ضمن تو که می دونی من برای چی دارم می رم

پدر: اون از اون پسر که روز به روز جلوی چشمات داره آب میشه ، اینم از تو. من می دونم ، شماها دستتون

رو کردیت توی یه کاسه که منو جون به سر کنید.

زینب: مطمئن باشید من می‌دونم دارم چه کار میکنم.

زینب: آگه من بگم اصلا نمی‌خوام دخترم دکتر بشه چی؟ آقا جون خُر ما از گُره گی دُم نداشت. نخواستیم. بی سواد باشی بهتره. حداقل اقل هر روز جلوی چشمامی.

مادر: ای بابا هیچ معلوم هست چی داری می‌گی؟

پدر: من معلومه چی میگم یا تو؟!!!! انگار یادت رفته با چه التماسی این دختر رو از خدا خواستیم. انگار یادت رفته با چه دردسری فرستادیمش پا بوس خانم زینب. حالا من هیچی. جواب خانم رو چی میگی؟ روت میشه بهش بگی دختری رو که با هزار التماس بهم دادی فرستادمش مملکت کفر

زینب: پدر بزار خیالت رو راحت کنم. آگه من می‌خوام برم خارج از کشور مون درس بخونم فقط به خاطر عبدالله و امثال اونه

پدر: عبدالله و امثال اون؟ یعنی چی؟

مادر: اون می‌خواد اینقدر درس بخونه تا بتونه راهی برای مداوای بیماری عبدالله پیدا کنه.

پدر: بیماری عبدالله. مگه اون چشه؟

زینب: شما فکر کردیت من نمی‌دونم عبدالله برای خرج رفتن من به پابوس خانوم زینب، رفته و یکی از کلیه هاش رو فروخته و الان دچار نارسایی کلیه شده؟

پدر: به مادر/ تو چیزی بهش گفتی؟

مادر: / سکوت /

زینب: من همه چیز و از دکترش پرسیدم پدر. خواهش میکنم با رفتن من مخالفت نکنید مطمئن باشید دختری که با تربیت شما بزرگ شده هر کجا که باشه طبق اون اصولی که شما داریت قد میکشه و هیچ چیز باعث انحرافش نمیشه. خواهش میکنم پدر.....

پدر: برو دخترم. اما هیچ وقت اصل رو فدای فرع نکن

زینب: یعنی چی پدر؟

پدر: یه روزی می رسه که خودت معنی این سوال رو می فهمی. اون روزه که باید درست تصمیم بگیری.
باشه حالا که تصمیمت رو گرفتی من حرفی ندارم.

۱۲ خانه حضرت علی. حضرت زینب در مقابل او گندم آسیاب می کند

حضرت امیر: بیا ای دختر مه پیکر من

زینب: چه فرمایش بود تاج سر من

حضرت امیر: چرا برتن نپوشی رخت و زیور

زینب: کفن گردد مرا این کهنه معجر

حضرت امیر: صبوری پیشه کن منما تو زاری

زینب: پدر بالله نباشد اختیاری

حضرت امیر: مزن بابا دگر برجانم آتش

زینب: من از درد حسین باشم مشوش

حضرت امیر: دگر منما فغان ای نور دیده

زینب: پدر جان من بر لب رسیده

حضرت امیر: خجالت می کشم از روی زینب

زینب: مفر ما ای شه فرخنده پیکر

حضرت امیر: کجایی فاطمه مادر کجایی

بیا بنگر به روز بی نوایی

حسین تنها شود روزی خدایا

کرم بر او نما باری تعالی

۱۳ دفتر رئیس دانشگاه رشته پزشکی در آمریکا. رئیس پشت میز نشسته و زینب روبرویش ایستاده

زینب: /فریاد/هیچ معلوم هست چی میگیت؟

رئیس: این تصمیمیه که هیت رئیسه دانشگاه و مامورین امنیت ملی آمریکا گرفتن و کسی نمیتونه ازش تعدی کنه.

زینب: اما من حاضر به انجام قوانین نا به جای شما نمیشم

رئیس: نمیشیت؟ مگه دست خودتونه؟

زینب: همینکه شنیدیت. من شکایت می کنم

رئیس: از ما به ما شکایت می کنیت؟

زینب: بالاخره توی این کشور یکی هست که طرفدار حقوق من باشه.

رئیس: اگه راضی نشیت به زور وادارتون میکنیم و این برای شما که دانشجوی برترو متخصص ما هستید ممکنه گرون تموم بشه.

زینب: خیالتون رو راحت کنم، من تن به این کار نمیدم.

رئیس: اون وقت ما مجبور میشیم شما رو به دادگاه معرفی کنیم و اونوقته که سرو کار شما می افته با دادگاه و پلیس بین الملل و اخراج از دانشگاه و دیپورت کردن شما و شاید زندان و چیزهای دیگه که غیر قابل پیش بینیّه.

زینب: اینه عدالت شما؟

رئیس: ما تابع قوانین جایی هستیم که توش زندگی میکنیم. شما فقط تا فردا فرصت دارید. اگه اونجور که ما میخوایم نباشید، با شما به بدترین شکل ممکن برخورد میشه. / با سر اشاره می کند / می تونید بریت.

زینب به بیرون می رود

۱۴

اتاق زینب در آمریکا. عبدالله از پنجره بیرون را نگاه می کند و مادر مشغول پاک کردن در و دیوار است.

مادر: شاید به خاطر غربته؟

عبدالله: غربت؟ هر که زینب رو شناسه تو میشناسیش. این چیزا خم به ابروی اون نیاره

مادر: نمی دونم چی بگم. خودشم که چیزی نمیگه.

عبدالله: آگه شما بهش جریان رو نمیگفتید اونم راه نمی افتاد و نمی اومد توی این کشور بی اصل و نصب که از در و دیوارش گناه میبارد

مادر: بچه ام داره زره زره توی دلش می ریزه و آب میشه و چیزی نمیگه.

عبدالله: وقت کافیه که بدونم دردش چیه اونوقت که مسببش رو به عزای مادرش بنشونم مادر: بالاخره لب و ا میکنه.

عبدالله: از پنجره نگاه به بیرون می اندازد/ اومد. یه هو چیزی بهش نگه ناراحت بشه.

مادر: باشه. / اشک میریزد/

نور می رود و می آید. همانجا

عبدالله: / با فریاد/ غلط می کنند. مگه از روی جنازه من رد بشن. اینها رو چرا تا حالا نگفتی؟ ببینم تو بهشون چی گفتی؟

زینب: به نظرت چی بهشون گفتم؟ یعنی تو خواهرت رو نمیشناسی؟

مادر: وسایلت رو جمع کن تا شبونه از اینجا بریم.

عبدالله: چی چی رو از اینجا بریم. اونها هنوز نمی دونند که چه غلطی کردند.

زینب: فقط تا فردا بهم فرصت دادند. نمی دونم روی زمینم یا روی هوا. دلم مثل سیرو سرکه می جوشه. نگرانم

مادر: نگران چی؟

زینب: نمی دونم. یه نگرانیه که یه عمره همراه و ول کنم نیست.

عبدالله: کجا میشه پیداشون کرد؟

زینب: کیا رو؟

عبدالله: همونهایی که این قانون رو وضع کردن و این اراجیف رو تحویل تو دادن؟

زینب: روبروی دانشگاه. همون جایی که اومدی سراغم.

/عبدالله بلند می شود/

مادر: می خوای چیکار کنی؟

عبدالله: اتفاقی که نباید بیفته، افتاده. نشونشون می دم که شیر حلال خوردن یعنی چی؟ نشونشون میدم آزادگی یعنی چی. بهشون می فهمونم فرق مسلمون و غیرمسلمون چیه. انتقام دونه دونه های اشکی رو که خواهرم به خاطر ظلمی که بهش کردن رو ازشون میگیرم.

زینب: اما اونها خیلی زیادن. نمی تونی جلوشون وایسی.

عبدالله: من میرم تا بدونند هنوز ستونهای خیمه گاه حسین استواره و به زمین نیفتاده/ از اتاق بیرون می

رود/

زینب: عبدالله

مادر: عبدالله

/عبدالله می رود/

۱۵

مجلس ابن زیاد بعد از واقعه عاشورا. حضرت زینب و اسرا بسته به زنجیر در گوشه ایی افتاده اند. ابن زیاد مشغول رجز خوانی است

ابن زیاد: امروز روز پیروزی حق بر باطل است. حقی که از آن ما بود و آن را پس گرفتیم. به خدا سوگند که امروز را در رویا دیده بودم و می دانستم که جشنی برای این خجسته روز به پا خواهیم کرد.. بخورید و بیاشامید و هل هله کنید که ماه از تیرگی ها رسته است. شما ای یاران شهادت طلب یزید، بدانید که نامتان در زمره ی با سعادت ترین افراد نگاشته خواهد شد چون برای خونریزی حسین قیام کرده اید و این افتخاری است بیکران برای هر مسلمانی. ما سرها به نیزه بردیم. خون ها به زمین ریختیم و آتش ها به پا کردیم که قیام و حق طلبی پاینده باشد. بدانید که ما برای خدایمان قیام کردیم

/به ناگاه زینب فریاد می زند/

زینب: اینکه خون عزیز ترین بنده خدا را بر زمین بریزی و سرش را از تن جدا کنی و اهل بیتش را به اسارت بگیری. این قیام شما برای خداست. نفرین خدا بر شما که جز لعنت خدا برایتان چیزی باقی نخواهد ماند.

ابن زیاد: این زن کیست؟

زینب: /سکوت/

ابن زیاد: به او خیره می شود/به یاد آوردمش. او خواهر حسین است. /مستانه می خندد/ زینبا، ستایش خدای را، که شما را رسوا کرد و شما را کشت و سخنها دروغتان را نمایان کرد

زینب: ستایش خدای را که ما را با پیامبری چون محمد(ص) گرامی داشت. بدان که فاسق رسوا شد و دروغگو انسان نابکار است که آن هم غیر از ماست. و این سرشت ذات شماست

ابن زیاد: به گمانم آفتاب سوزان کوفه و شام تعقلت را دچار نسیان کرده که چنین سخن می گویی.

زینب: سلطنت، انسانیت تو را نیز همچون یزید از بین برده است.

ابن زیاد: اما این سلطنت با کشتن اهل بیت حسین جاودان شد

زینب: تو اهل عذاب آخرت هستی. به خاطر بیاور که یزید، آزاد شده جد من رسول خدا بود. چه زود فراموشتان شد که، که بوده اید. نفرین خدا بر شما باد.

ابن زیاد: آزادی سعادت امروز ما ست. نمی بینی؟ ارزش بالاتر از آن که سر حسین غنیمت نبردت باشد

زینب: ارزش تو را بسیار پست و ناچیز می دانم، تو را سرزنشها و نکوهشهای بسیار و کوبنده می نمایم. ابن زیاد، تو با دین رسول خدا مبارزه می کنی اما بدان اگر تمام تلاشهایت را به کارگیری دین ما از بین نمی رود و تا ابد باقی خواهد ماند. اما تو نابود خواهی شد.

ابن زیاد: /می خندد/ نابود شدگان شما میدانید که از اهل بیتتان همین چند اسیر باقی مانده.

زینب: به خدا سوگند که تار مویی از این اسرا به تمامی خاندانتان می ارزد.

ابن زیاد: اگر زبان در کام نگیری فرمان می دهم که چادر از سرت برگیرند تا ضربتی دیگر بر قلب حسین وارد شود. /با نگاهی موزیانه/ چه می گویی؟

زینب: به خدا سوگند که روزگار سختی در انتظار تان خواهد بود

ابن زیاد: /فریاد/ ای لشکریان. این زن زینب است همانی که سخن به شعر و سجع می گوید و در این کار همچون پدرش شاعری تواناست. اما دیگر حتی قطره ای از خون خاندانشان باقی نمانده است که بر زمین بریزد و شکست سرنوشت آنها بود. چون خدا معامله گر توانایی است. /بر پله ای می نشیند/ ای زینب معامله خدا با حسین برادرت و اهل بیت حسین را چگونه دیدی؟

زینب: جز زیبایی چیزی ندیم

ابن زیاد: /قهقهه می زند/ براستی سر حسین بر نیزه برای خواهرش زیبا بود؟

زینب: اینها از آن انسانهایی هستند که خداوند کشته شدن را بر پیشانی آنها ثبت کرده است و اکنون به سوی جایگاههای حقیقی خود رفته اند. شما به فکر آینده ی شومتان باشید که جز نفرین عالمیان چیزی بر پیشانی تان نخواهد بود

ابن زیاد: /فریاد/ کافی است. چادر از سرش بیرون کشید.....

۱۶

خانه زینب. چند پلیس بین الملل با یونیفرم مخصوص، به خانه او حمله برده اند. آنها چادر زینب را گرفته و از سر او میکشند. مادر زینب در گوشه ایی فریاد می زند

مادر: چه کارش دارید نامردا. زورتون یه ضعیفه رسیده؟

زینب: ولم کنید. دست کثیف رو از روی چادر من بردار

پلیس ۱: نتیجه ایجاد اختلال در کار پلیس همینه

زینب: من از اعتقادم دفاع می کنم

پلیس ۲: برادرت چی؟ اونم از اعتقادش دفاع می کنه و پلیس رو ضرب و شتم می کنه؟

مادر: عبدالله. اون کجاست. چه بلایی سرش آوردیت

زینب: برادرم کجاست؟ اون توی این کشور غریبه. چی شده؟

پلیس ۱: یعنی شما نمی دونید؟

پلیس ۲: همه چی وقتی اومدین قرار گاه معلوم میشه. راه بیفت. تا اونجا با شلاق می بریمت

پلیس ۱: دستور داریم که تا اونجا ببندیمت و برای عبرت دیگران توی ملع عام شلاقت بزنینم. پس سرت رو بنداز پایین و راه بیفت.

/چادر زینب را می کشد و او را کشان کشان از صحنه بیرون میبرد/

زینب: دستت رو بردار. ولم کن. ولم کن

مادر: یا زینب به داد دخترم برس. خودت کمکش کن.

/مادر همچنان اشک می ریزد/

۱۷.

صحرای کربلا را به صورت سایه می بینیم. صدای هلهله و طبل و دمام سپاه یزید به گوش می رسد. ضربت خوردن و افتادن تک تک یاران حسین را می بینیم. با هر ضربت فریادها به آسمان می رود و زینبی که بر سر می کوبد. ویچه هایی که اسیر می شوند .

۱۸ دادگاه. زینب به قاضی چشم دوخته است

قاضی: بیاریتش تو.

زینب: /سکوت/

/دو پلیس عبدالله را با دستانی بسته به جلوی زینب می آورند و به زمین پرتاب می کنند/

زینب: عبدالله!!!!

قاضی: این نتیجه سرگرداندن از دستورات ماست. همین رو میخواستی؟

زینب: عبدالله چه بلایی سرت آوردند؟ مگه نگفتم نرو، اینها دین و ایمان ندارن.

عبدالله: زینب ...

قاضی: حمله به پلیس. به هم زدن امنیت عمومی. استفاده از سلاح سرد. هتاکی. اینها فقط گوشه ایی از جرم

هاییه که برادر تون انجام داده و توی این کشور فقط یکیشون مساوی میشه با حکم اعدامش.

عبدالله: دروغه. دروغ می گن زینب. اونها میخان-

قاضی: بزیتش / دو مامور با شلاق به عبدالله می زنند /

عبدالله: / از هوش می رود /

زینب: ولش کنید. چه کارش دارید. اون که گناهی نداره. اون فقط اومده به خواهرش سر بزنه. همین

قاضی: تصمیم خودت رو بگیر. تا وقتی که تصمیمت رو نگی برادرت زیر این شلاق ها جون میده

زینب: به خدا قسم که شما نه خدا رو میشناسید و نه عدالت و آزادگی رو.

قاضی: چرا خدای تو به کمکت نمیاد؟

زینب: خدای ما به ما وعده ی بهترین ها رو داده و من انتظار چنین روزی رو داشتم. آزمایشی که قراره بین ما و شما یه خط قرمز بکشه.

قاضی: تصمیم بر این شده که اگه شما تصمیمتون عوض شد و تن به قوانین ما دادیت از گناه برادرتون هم بگذریم و اگر تن به اطاعت از قوانین ما ندادیت برادرتون در ساعت هفت صبح فردا به چوبه دار آویزون بشه.

زینب: این بی انصافیه. این ظلم فاحشه. شما اجازه این کار رو نداریت

/نریشن صدای پدر وقت خدا حافظی با زینب به گوش می رسد/

پدر: برو دخترم اما هیچ وقت اصل رو فدای فرع نکن

زینب: یعنی چی پدر؟

پدر: یه روزی می رسه که خودت معنی این سوال رو می فهمی. اون روزه که باید درست تصمیم بگیری.

قاضی: برای بار آخر از شما پرسیده می شه. خانم زینب حسینی. دانشجوی ممتاز ایرانی الاصل دوره تخصص دانشگاه مرکزی ایلات متحده آمریکا. شما متهم به نقض قوانین دانشگاه شده اید. این جرم رو قبول دارید؟

زینب: کدوم جرم؟ اینکه مسلمانی تمایل به برداشتن حجابش در برابر نامحرמה نمیشه جرمه؟ اینکه من به

هیچ عنوان راضی نمیشم بدون حجاب وارد دانشگاه و کلاس درس بشم جرمه؟

قاضی: اینجا آمریکاست و قوانین خودش رو داره

زینب: اما دین ما هر زن مسلمانی روملزم کرده که در هر مکانی که باشند باید خودشون رو از نگاه های حرام دور کنند.

قاضی: حتی اگه به اخراج از دانشگاه بینجامه؟

زینب: به خدا قسم پایبندی به اعتقاداتم رو بر همه ی اون چیزهایی که در انتظارم هست ترجیح می دم.

قاضی: حتی اگر به زندان و ضربه های شلاق منتهی بشه؟

زینب: این کمترین هدیه من به خانم زینبه که هر چه که دارم از هم نامی با اونه.

قاضی: حتی اگر سر برادرت بالای دار باشه و مجبورت کنیم که اعدامش رو ببینی؟

زینب: به سسکه می افتد/ به خدا قسم، برادرم از این تصمیم من راضیه. چون تکه ی جان خودش رو برای ملاقات من با زینب داد و تمام جانش را برای خدای آسمان و زمین هدیه می ده. ما با خدا معامله می کنیم و او معامله گر خوبیه.

قاضی: انگار ما با شما نمی تونیم به نقطه مشترکی برسیم. / فریاد / حکم نهایی. / باد در گلوش می اندازد / حکم نهایی: برادرش رو جلوی چشمش اعدام کنید و خودش رو با دست های بسته وبدون حجاب در خیابون های آمریکا بگردونید تا درس عبرتی باشه برای کسانی که با قوانین کشور ما مخالفت می کنند.

/مامورین شروع به زدن شلاق به زینب و عبدالله می کنند /

قاضی: این چه خدایی است که به فریاد تو و برادرت نمی رسه. این چه معامله ایه که با خدا می کنی؟ خانم زینب حسینی ، مگه نگفتی خدا معامله گر خوبیه؟ حالا معامله ی خدا را با خود و برادرت چگونه می بینی؟

زینب: ما رایت الا جمیلا. حالا می فهمم معنی این جمله یعنی

زینب از هوش می رود